

ہیاموی دلدادگے

مژگان رضایی راد

باسمه تعالی

نبش قبر می کنم...

دلدادگی ای را که به سوی دلزدگی روانه است.

بغض می خرم و اشک هدیه میکنم...

بی رمق می شوم و شرم تحفه ام می شود...

دست می کشم بر؛ تب و تاب دلدادگی ای که هیاهوی بیشتر از قربان
صدقه اش است...

صد حیف که گرد اتهام آهنگ جدایی می خواند؛ برای "تو...
برای" من...

برای این "هیاهوی دلدادگی..."

با صدای باز شدن در سرم را از روی پاهایم که درون شکم جمعشان کرده
بودم برداشتم و به زن چادر به سر مقابلم چشم دوختم.
پاشو باید بریم.

تکیه ام را از دیوار سرد سلول می گیرم و از جا بر می خیزم، دستی بر روسری
ام می کشم و گره اش را محکم تر میکنم.
کاش آنقدر جرأت در خود داشتم که با همین دست هایم، راه نفس کشیدنم
را سد می کردم.

نگاهی به هم سلولی ام انداختم، در سکوت، با چهره ای بی تفاوت به حرکات چشم دوخته بود، حتی برای او هم، بود و نبودم اهمیتی نداشت. _بعجب وقت ندارم الاف تو باشم.

با صدای حرصی زن به سویش می روم و با اشاره اش دستم را بلند می کنم. سردی دست بند آهنی دور میچ دستم، غذایی که مانند خوره در تمام وجودم رسوخ کرده بود را چند برابر می کند و سردرد بی امان، چشمانم را بر هم می فشارد.

دستم که بخاطر دست بند متصل به دستش کشیده می شود، پاهایم به حرکت در می آیند و به دنبال زن، به در آهنی دیگری روانه می شوم. صدای مادر بی‌تا در سرم، سردرد را چند برابر می کند.

"_از خدا می خوام یه روز خوش نداشته باشی، آگه خدا واقعا خداست، باید تو همین دنیا بهت جهنم رو نشون بده."

گرد غم پرده ای مهیب انگیز بر روی قلبم می اندازد و حال دلم را متلاطم تر می کند و تکه گوشتی که کارش فقط تپیدن است را به درد می آورد اما باز هم، مانند چند ماه اخیر اشک هایم از جاری شدن بر روی چهره ام خود داری می کنند؛ گویا آنها هم از اینکه از چشمان من جاری شوند خجالت می کشند.

از محوطه ی زندان که خارج می شویم، با هر قدم به ون مشکی رنگ نزدیک تر می شویم ؛ با دستی که بر کتفم کوبیده می شود وارد ماشین می شوم و میان دو زن چادر پوش، بر روی صندلی می نشینم.

سرم به دوران می افتد و افکارم بی رحمانه تر از هر زمان دیگری، برای
متلاشی کردن مغزم تلاش می کنند.

اشک های بی‌تا، زجه هایش، نفرین هایش و بدتر از همه، چهره ی غرق در
خونش؛ سرم را به پشتی صندلی می کوبم، یک بار دو بار سه بار و چندین
بار این کار را تکرار می کنم.

بغض راه گلویم را می بندد، نفس هایم به شماره می افتد و قلبم چنان بر
سینه کوبید می شود که حیران می مانم چرا سینه ام شکافته نشد!؟
با ایستادن ماشین چشمانم را باز می کنم و با صدای زن از ماشین خارج می
شوم.

نگاهم را پشیمان می دزدم از آسمان و سرم را به زیر می اندازم و قدم هایم را
که آرام و پیوسته پله ها را بالا می روند می شمارم.

وارد ساختمان می شویم، با همه‌ی ای که ساختمان را فرا گرفته است و
صدای قدم هایی که در حال رفت و آمد هستند سر بلند می کنم و به زن و
مرد هایی که به این سو و آن سو در حرکت هستند چشم می دوزم.

بوی خفقان آور ساختمان سرم را گیج می کند و چشمانم سیاهی می رود،
تلویتی می خورم و لحظه ای مکث می کنم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم.

مقابل در بزرگ قهوه ای رنگ قرار می گیرم، نفس هایم منقطع می شود و
همین که در باز می شود، پشت سر زن، داخل می شوم.

چشم می چرخانم و به چهره های اشکی مادر و پدر بیتا و صورت برزخی
برادرش نگاهی می اندازم، شرم زده سرم را به زیر می اندازم و در ردیف اول،
بر روی صندلی پلاستیکی سفید رنگی می نشینم.

چشم بر هم می گذارم تا چهره ی آمیخته در خون بیتا را نبینم، تا مرگ آرزو
های زنی در مقابل چشمانم وجودم را بیشتر از این به آتش نکشاند، تا به
خواب رفتن طفلی که هنوز چشم به دنیا نگشوده بود، دنیا را بر سرم ویران
نکند، هرچند من خود ویران گر دنیای خود و زنی که عاشقانه فرزند ۹ ماهه
اش را در بدنش می پروراند بودم...

پر می شود وجودم از عذابی گریبان گیر و خالی می شوم از هر گونه ترسی
از مجازات شدن.

با صدای قدم های محکمی که بر سنگ ها کوبیده می شود چشم باز می
کنم و به مردی که بر صندلی، پشت میز محکمه نشسته و با تک سرفه ای
چکش را بر میز می کوبد، چشم می دوزم.

قلبم می لرزد و صدای چکش همانند: ناقوس مرگ، ذهنم را به سوی گذشته
روانه می کند...

※※※※※

سرم را با تردید بر روی شانۀ اش می گذارم و لبخند خجولی لبانم را به
پهنای صورت کش می دهد، دست آزادش با احتیاط از روی شال، سرم را
لمس می کند.

از بلندای کوه، به آبی آسمان چشم می دوزم و با صدایی مرتعش احساساتم
را بر زبان می آورم.

– خیلی دوستت دارم.

به سمتم متمایل می شود و دستش از روی موهایم جدا شده و بر روی گونه ام می نشیند.

– قول میدم هرچه زودتر تمومش کنم.

چیزی در دلم می لرزد، نگاهم هراسان چشمانش را هدف می گیرد. دلم نمی خواد عذاب بکشه.

لبخندی به رویم می زند و نگاهش را در گردی صورتم می لغزاند.

– نگران چیزی نباش عزیزدلم، نه من اون رو دوست دارم و نه اون من رو.

نامطمئن حرفش را قبول می کنم و بی آنکه دیگر چیزی بگویم، به شعاع آفتاب که همانند ابریشم موهای یک دختر، در آسمان جولان می دهند، خیره می شوم.

با صدای قاضی، خاطراتم را پس می زنم.

– متهم رو به جایگاه بیارید.

با شنیدن نام متهم بی اختیار نیم خیز می شوم تا روی دو پا بایستم، اما با ورود مرد دست بند به دستی که در یک سال اخیر از او برای خود بت ساخته بودم، زانوانم شل می شوند و بی رمق بر روی صندلی می نشینم.

نفس در سینه ام حبس می گردد و دست های یخ زده ام شروع به لرزش می کنند.

سر به زیر در جایگاه مخصوص می ایستد و زبانم یک جمله را تکرار می کند "گام هایش را که آهسته بر میدارد، جان از کف می دهم؛ از خود بی خود می شوم و باز هم دست هایم، برای نجات جانم، به سوی دامان خدا دراز می شوند، شاید خدا دلش به حالم سوخت و جانم را نجات دهد..."

نگاهم با رنگ قهوه ای چوب ها تلاقی می کند و قلبم در سینه فرو می ریزد و صدای بی‌تا همانند تیری در مغزم، به حرکت می افتد.

_از خدا می خوام روزی هزار بار بشکنی...

و من شکستم، به خداوندی خدا که شکستم اما صدایم در نیامد، تنها از پس پرده ای اشک که چشمان خمارم را احاطه کرده بودند، به قامت خمیده اش چشم دوختم و برای هزارمین بار در این مدت، مرگم را از خدا خواستم.

_اگه حرفی برای دفاع از خودت داری بگو.

چشم می چرخانم و به قاضی که منتظر به هوروش چشم دوخته است، نگاه می کنم.

سکوت دادگاه با صدای برادر بی‌تا شکسته می شود نفس های من هم به شماره می افتد و قلبم همانند گنجشک بر سینه می کوبد، جرأت ندارم سر برگردانم و به کسی که صدایش بیش از اندازه نفرت را فریاد می زند چشم بدوزم.

_بایدم ساکت بشی، مگه جز اینه که تو خواهرم رو کشتی؟

با صدای قاضی سر به زیر می اندازم و نگاهم کاشی های سفید سالن را نشانه می رود.

_لطفا نظم دادگاه رو به هم نزنید، در غیر این صورت مجبورم بگم بیرونتون کنند.

نفس های بلند و پی در پی اش، نفرت، غیرت، حسرت، حرص و دلتنگی را فریاد می زند و خوب می دانم چقدر سخت است تحمل این درد برای یک مرد.

ندیدم، اما صدای آرام صندلی، خبر از نشستش داد. انگشتان هوروش در هم پیچید و صدای لرزانش، به انتظار قاضی خاتمه داد.

_من... من نکشتمش، نکشتمش.

_اون لحظه شما روی پشت بوم ساختمون بودید، اگر کار شما نبود چرا مانع همسرتون نشدید؟

_من دیر رسیدم، سعی کردم جلوش رو بگیرم، بخدا دارم راست می گم. صدایت می لرزد، از چه! ترس؟ حسرت؟ بهت؟ امانه، معشوق منی و خوب می شناسمت، اما صد افسوس که باز هم اقوات خارج شده از دهانت، حکم قربان صدقه می دهد برایم.

فریاد بهرام همراه با صدای کوبیده شدن پایش بر زمین، در سالن که می پیچد، پلک هایم بی اختیار می پرند و کف دست عرق کرده ام را چند بار پر استرس بر روی زانوانم می کشم تا آن قطرات بی رنگ را نبینم.

_داری دروغ می گی، اگه تو خواهر مظلوم من رو نکشتی چرا مثل یه بزدل فرار کردی؟ چرا ترسیدی؟

صدای فریادش رعشه به جانم انداخت، اما باز هم سد چشمانم قصد شکستن نکرد!

چکش بر میز کوبیده می شود و بلافاصله صدای کوبنده ی قاضی، سربازی را مخاطب خود قرار می دهد.

—این آقا رو بیرون کنید.

صدای هق هق مادر بیتا با لحن دستوری همسرش، که بهرام را مخاطب قرار می دهد، ادغام می شود.

وکیل شان پا به میان می گذارد و به سوی قاضی می رود، آهسته چیزی می گوید که گوش هایم توانایی شنیدنش را ندارد؛ قاضی به سربازی که دست بهرام را در دست گرفته و به سوی در می کشاند علامت می دهد.

نگاه خیسم چهره ی غضب آلود برادری داغ دار را نشانه می رود، خجالت می کشم، از او، از پدرش، از مادرش، از خواهرش، از خدایش و حتی خودم.

—بار دیگه سعی کنید نظم رو به هم بزنید قطعاً بیرونید.

با صدای کوبنده قاضی، دست و پاهایم ریتم نابهنگامش را باز شروع می کند؛ لعنتی نلرز! بگذار کمی غرور برایم بماند!

—متهم ناریا ایزد دنیا در جایگاه قرار بگیره.

از جا بر می خیزم، هنگام گذر از تن تنومند هوروش می بلعم عطر مخصوصی که کمرنگ و دل آشوب تر شده اشت.

لبه ی چوبی جایگاه را میان انگشتانم اسیر می کنم.

—برای دفاع از خودتون حرفی دارید؟

سر به زیر می اندازم و نگاهم را از مردی که دست بند به دست در ردیف اول می نشیند می گیرم.

نه.

زمانی که خانم بیتا خمسه به قتل رسیدند شما روی پشت بوم اون خونه چکار می کردین؟

سکوت می کنم، شرم دارم جواب دهم، از حجم زیاد استرس، گویا درون معده ام اسید های مختلفی با هم جنگ به پا کرده اند.

شما از تاهل آقای هوروش مرعشی و همچنین وضع حمل خانم بیتا خمسه با خبر بودید، پس به چه عنوان با آقای مرعشی در ارتباط بودید؟
بزاقت دهانم را به سختی قورت می دهم و انگشتانم را محکم تر به دیواره ی چوبی فشار می دهم تا مانع افتادنم شود.

نه نبودم، با خبر نبودم؛ من از بچه ی بی گ*ن*ا*هی که بخاطر حماقت من، قبل از آنکه چشم به جهان باز کند، برای همیشه وداع گفت، با خبر نبودم...

سکوتم که طولانی می شود با تحکم ادامه می دهد.

جواب سوالات من رو بدید خانم ایزدینیا!

نفسم حبس می شود و هوایی برای بلعیدن نمی یابم، به گلویم چنگ می زنم، زانوانم شل می شوند و بر زمین می افتم، چشمه ی اشکم بعد سه ماه می جوشد و سد محکم چشمانم را در هم می شکند.

اشک هایم همانند شلاق یکی پس از دیگری بر روی گونه هایم فرود می آیند و صدای مادرم در سرم به دوران می افتد.

_ شیرمو حلالیت نمیکنم... کاش تو هم مرده بودی... کاش دختری نداشتم، خدا لعنتت کنه!

※※※※※

با ضرب دستی که بر روی صورتم فرود می آید بر زمین می افتم و حق می زنم.

_ من اینجوری بزرگت کردم؟ جواب بده!

فریاد مادرم بلند و بلند تر می شود و صدایش خش دار تر.

به سویم هجوم می آورد، زیر مشت لگد هایش دستم را بر روی سرم قرار می دهم و ناتوان تر از قبل زار می زنم.

_ چرا این کار رو کردی ناریا! چرا با آبروم بازی کردی، چرا شدی سایه ی شوم زندگی دیگران! چرا؟

بی رمق زانوانش بر روی دو موزائیک لق و شکسته حیاط می افتد و آهسته مشت هایش به پاهایم کوبیده می شوند، سرش را پائین می اندازد.

اوضاع بر هم ریخته ی چهره اش داغم را تازه تر می کند و جگرم را بیشتر از قبل می سوزاند.

_ کار کردم و گفتم عیبی نداره همین که دخترم زندگیش خوب باشه برام بسه! جوونیمو حرومت کردم، نخواستم آرزویی داشته باشی و بر آورده نکرده باشم! چی خواستی که نتونستم بر آورده کنم؟ چی خواستی که از دست من

بر نیومد؟ چرا رفتی سراغ کسی که زن و بچه داره؟ چرا بختک شدی رو زندگی شون؟ بگو... بگو.

پشت دستم را بر روی چشمانم کشیدم، آهسته به سمتش متمایل شدم و دستم بر روی شانه های لرزانش نشست.

_مامان... بخدا نمی دونستم، قسم می خورم نمی دونستم زنش حاملس. آب دهانم را قورت می دهم، روی دو پایم می نشینم و با نفس هایی مقطع، خود را تبرعه می کنم.

_مامان هوروش دوستم داره، مامان می گفت... می گفت می خوان توافقی جدا بشن، نمی دونستم بچه داره، مامان حرفام رو باور می کنی نه؟ با ترس نگاهش می کنم، اشک هایم بی اجازه باز راه خودشان را پیدا می کنند.

با صدای آواز گنجشک زنگ در، نگاه ترسانم را به مادرم می دوزم. خود را کمی عقب می کشد، دستش را به زانو می گیرد و به سختی از جا بر می خیزد، قدم های نا متعادلش به سوی در فلزی رنگ و رو رفته ی خانه کشیده می شوند.

دست مادرم روی چفت در گیر و هجوم درد و زخم و هر چه بود ناخوشایندی ها، چنان بر روی صورتش دوید که بغض دیگری میان گلوگاهم مرا به دار کشید.

نگاه ماتم بر روی قامت هوروشی می افتد که پر رنگ ترین نقطه زندگی ام شده بود، پرننگ ترین درد زندگی ام، میان باتلاق حس های ابلهانه و چه

نامردانه آوار می شود بر سرم تمام لحظاتی که با یاد و خاطرش، زندگی ام را
رنگی دیگر زده بودم...

نامطمئن سکوت را می شکنند.

_سلام.

و همین کافیسیت تا مادرم از کوره در برود و کف دستش، گونه ی هوروش را
با خشم لمس کند، همین کافیسیت تا باز گریه از سر بگیرد و همین کافیسیت
تا چندین سال شکسته تر شود.

از جا بر می خیزم و به سمت شان می روم.

_مامان...

_خفه شو، صدات در نمیاد.

پشت دستش را با خشم بر چشمان بارانی اش می کشد و ابر پر بار غم را از
چشمانش می زداید، و با چهره ای که در دم تغییر حالت داد به داخل اشاره
می کند و بی آنکه نگاهی به چهره ی شرم زده ی هوروش بی اندازد او را به
داخل می خواند.

_برو تو.

بی حرف وارد می شود، دست های لرزانم را در هم گره می دهد، سینه ام
بالا و پائین می شود و چشمانم بی توجه به سوزش، چهره ی غرق در غم
مادرم را نشانه می رود.

_این بار آخریه که اومدی سراغ ناریا، پاتواز زندگی ما بکش بیرون، اگه یک
جو مردونگی تو وجودته، برو پیش زن و بچه ات، بیشتر از این با آبروی ما
بازی نکن.

کف دستش را بر چهره اش می کشد و اشک هایی که بی مهابا، بی اذنش به راه افتاده بودند را پا می کند.

— به ولای علی قسم، اگه بار دیگه سراغ دخترم اومدی، خودم جفتون رو به آتیش می کشم.

قدم های کلافه ی هوروش به سمت مادرم برداشته می شود و نگاهش، سر تا پایم را واری می کند.

— خانم ایزدیا اجازه بدید من همه چیز رو واستون توضیح بدم.

— چی رو توضیح بدی؟ کثافت کاری هاتون رو؟ متأهل بودنت رو؟ حامله بودن زنت رو؟

با خشم به سمت آمد و دست لرزانش بازویم را فشرد.

— گفتمی دختره بی پدرِ بذار هر غلطی دلم می خواد بکنم آره؟

جیغی کشید و با شدت به جلو هولم داد، بی تعادل بر روی زمین افتادم و اشک هایم شدت بیشتری گرفتند.

— اگه پدر نداشت، مادر داره! زندگیم رو پاش ریختم، خونم رو تو شیشه نکردم که شما دو تا اینجوری همه چیز رو به لجن بکشین.

نگاه تأسف بارش را به چهره ام دوخت و با صدایی مرتعش زیر لب نالید:

— چی کم گذاشتم توی تربیتت؟ چه راهی رو خطا رفتم که خدا اینجوری مجازاتم کرد؟

پاهایش لرزید و بر روی سنگ های مربع شکل حیاط افتاد و وجود من،
نمیدانم برای بار چندم در این روز، اما باز هم بدتر از قبل و بی رحمانه تر از
هر لحظه، بیشتر در هم شکست.

_مقصر منم نه؟

سر بلند کرد و با چشم های خیس به در و دیوار نگاه کرد و گنگ ادامه داد:
_توی تربیت کم گذاشتم، مادر درستی نبودم، حواسم بهت نبود، حواسم
بهت نبود که رفتی سراغ غریبه... مقصر منم!
روی زمین خودم را بیشتر به سویس کشیدم.
_مامانی ... غلط کردم، تورو خدا آرام باش.
هوروش کنارم روی دو پا نشست.

_خانم ایزدینا، به خدا اونجوری که فکر می کنید نیست، درسته که من...
من به ناریا چیزی از بارداری بیتا نگفتم! ولی باور کنید من واقعا ناریا رو
دوست دارم.

سیاهی چشمان مادرم در سفیدی غرق در خونس ادغام شد و با چهره ای
غضب آلود به سویس متمایل شد، انگشت اشاره اش مردکت و شلواری
مقابلش را نشانه رفت اما تا خواست لب از لب بگشاید، زنگ موبایل
هوروش قفلی بر لب های بی روحش زد.
گوشی میان دستان بزرگ و مردانه اش اسیر شد و چشمان نگرانش با تردید،
صفحه ی گوشی را نشانه رفت.

※※※※※

جنون وار در اوج گریه می خندم، خنده ای عاری از خوشی، خنده ای بی صدا؛ ناخن های کوتاه شده ام را بر روی پوست دستم می کشم و هق هقم در نطفه خفه می شود.

لرزی در وجودم می افتد، با ترس به اطرافم نگاه می کنم و ناخودآگاه دستانم بر گرد زانوهایمی که جنین وار درون شکم جمع کرده ام حصار می شوند. دلم آغوشی را طلب می کند از جنس مادر، مادری که نبودنش خاری می شود بر چشم و پتکی می شود بر سر تمام باور هایم.

نگاه اشکی و غم آلود هوروش را بر روی خود حس میکنم اما سر بر نمی گردانم، می ترسم، از خود، از او، از تمام کسانی که مرا می بینند. هزاران کاشکی در سرم چرخ می خورد و دهان کج می کند به منی که مانند: دختر بچه ای درمانده بر روی صندلی، اشک هایش تیشه به ریشه اش می زنند و در باتلاق خطا هایش رهایش می کنند.

با ورود مردی کت و شلوااری که بعد نیم ساعت تنفس، مقابل من پشت میز محکمه اش بر روی صندلی می نشیند، با هراس چشم می دزدم و سرم را پائین می اندازم.

با صدای کوبیده شدن چکش بر روی میز، باخن هایم بر روی شلوارم خط های ناموزون می کشم و بزاق تلخ دهانم را به سختی قورت می دهم.

با توجه به گواهی پزشکی قانونی خانم بیتا خمسه، دادگاه رأی به جنون و خودکشی میت داده و پرونده را مختومه اعلام می کند و بر طبق ماده شش صد و سی و نه، این قانون تشریح شده است که در عرف به رابطه ی خانم

ناریا ایزدنیسا و آقای هوروش مرعشی، نامشروع گفته می‌شود. این جرم در قانون این‌گونه تعریف شده است که «هرگاه زن و مردی که بین آنها علقه زوجیت نباشد مرتکب روابط نامشروع یا عمل منافی عفت» غیر از زنا «از قبیل تقبیل یا مضاجعه شوند، به شلاق تا نود و نه ضربه محکوم خواهند شد؛ بنا بر قوانین درج شده، خانم ناریا ایزدنیسا به چهل و پنج ضربه شلاق و سه ماه حبس محکوم و آقای هوروش مرعشی به هشتاد ضربه شلاق و هفت ماه حبس محکوم خواهند شد.

شوک زده با چشمانی غبار آلود به چکشی که بار دیگر بر میز کوبیده می‌شود چشم می‌دوزم و کلام آخر قاضی در سرم به دوران می‌افتد.
_ختم دادگاه.

مگر می‌شود جان نداد؟

مگر می‌شود نمرد؟

دلم فریاد می‌کشد که به این حکم رضا نیست، دلم مرگ می‌خواهد، مرگی یک باره!

کاش می‌شد خود گنهکار حکم خویش دهد، در آن صورت دلم مرگی ابدی را انتخاب می‌کرد، من توان مرگی تدریجی را ندارم، کاش جای دلم، زبانم به کار می‌افتاد.

اما همیشه برای من، زود دیر می‌شود و من می‌مانم و زنی که زیر بازویم را می‌گیرد تا به شکنجه گاهم برم گرداند.

من می‌مانم و حق‌های مردانه‌ی نامردی که دنیای رویاهایم را بی‌رحمانه بر سرم آوار کرد.

به کمک دوزن چادر به سر کنارم، زیر نگاه های اشک آلودی که نفرت از من را فریاد می زنند، پاهای بی جانم را به سوی در می کشانم.
کاش می شد برگشتی به گذشته داشت، کاش می توانستم مانع مرگ آرزوهای مادری شوم، کاش می توانستم هوروش را از صفحه ی زندگی ام خط بزنم اما افسوس که زندگی همانند رودخانه ایست که شروعش قلّه ی کوه و پایانش به نا کجا آباد می رسد.

قامت خمیده اش را که در میان هیاهوی جمعیت راهروی دادگاه می بینم تمام محبت هایش پیش چشمانم، کمر به کشتنم می بندند.

مردن در لحظه را آرزو کرده ای؟ می توانی حالم را درک کنی؟ می توانی نگاه افسوس بار مادرت که دست های دست بند زده ات را نشانه می رود را ببینی و طعم تلخ ذلت کامت را نزنند؟

باید جای من باشی تا بفهمی یک مادر، چگونه پشیمان می شود از به دنیا آوردن فرزندی ناخلف!

※※※※※※

گریان و بی تاب بی توجه به لحظات گذشته ام به دنبال هوروش پله ها را دوتا یکی بالا می روم.

دلم ساز ناکوک می زند و ندای اتفاقی ناگوار می دهد، با صدای وحشتناک برخورد در پشیمانم با دیوار، جیغ خفیفی می کشم و از راه پله خارج می شوم.

دهانم از حیرت باز می ماند، ذهنم قفل می کند و نگاهم میان چشمان و بر آمدگی شکم بی‌تا به گردش می افتد.

باورم نمی شود حرف هایش در پشت تلفن، حقیقتی ناخوشایند باشد. چشمان قرمز شده اش قیافه ام را رسد می کند و هق هقش شدید تر می شود.

با جیغ هایی گوش خراش، بریده بریده کلمات را ادا می کند.

— به... به خاطر این زندگی... زندگی رو جهنم کردی؟ آره؟

بخاطر این د... دختر بچمو نمی خوای؟

بخاطر این پا گذا... گذاشتی رو تموم تعهدات؟

دست هایش مشت می شوند و قدمی به عقب بر میدارد و جیغی می کشد که گمان می برم گلویش از جیغ دلخراشش دریده باشد. — بگو.

بوی مادرم را در کنارم حس می کنم اما صدایش را نمی شنوم می دانم مانند همیشه چنگ به صورتش می زند و از ترس دست و پاهایش به لرزه می افتند.

حواسم معطوف زن بی چاره ای می شود که چاره را در مرگ می بیند و هر لحظه به لبه ی بام نزدیک تر می شود.

به خوبی درک می کنم مردی که میان دوراهی سخت بود و نابود قرار گرفته و هیچ درِ بازی برای رهایی از اتاق تاریک پریشانی نمی یابد.

همانگ با هوروش، قدم هایم را آهسته به سوی بی‌تا حرکت می دهم.

نگاهش میان من و هوروش می چرخد، انگشت اشاره اش را به سویمان می گیرد و قدمی دیگر به لبه ی بام نزدیک می شود و فریاد می کشد:
_جلو نیاین.

ترسیده می ایستم و فاصله ی یک قدمی اش تا تیغه ی بام را نگاه می کنم، چشمه ی اشکم چیزی شبیه به زاینده رود خشک می شود و رج به رج ترس در انتهای دلم ته نشین می شود.
دست های هوروش تسلیم وار بالا می آید و نامحسوس قدمی دیگر به بیتا نزدیک می شود.

_احمق نشو بیتا، از لبه ی بوم فاصله بگیر.

بیتا هیستریک وار خنده ای می کند و با خشم پشت دستش را بر روی چشمان اشکی اش می کشد.

_چیه ترسیدی؟ ترسیدی بمیرم خونم بیوفته گردنت! نه؟

_دخترم، این راهش نیست عزیزدلم، بیا بریم پائین همه چیز رو حل می کنیم.

نگاه خشمگین بیتا چهره ی مادرم که با فاصله ی کمی از من ایستاده است نشانه می رود و سپس نگاهش به من کشیده می شود.

قهقهه اش بلند می شود و نگاهش را به چشمان ترسیده ام می دوزد.

_انتظار نداشتم خانوادت با خبر باشن، آفرین... خیلی خوبه، مامان تو اینجا، مامان من پائین ساختمون.

خنده اش محو می شود و نفرت مهمان چشمانش می گردد.

_توی لعنتی رو عزیزم صدا کرد، وقتی بهش زنگ زدی بهت میگفت آروم باشی، قربون صدقه ات می رفت، عزیزم صدات کرد، من خواب نبودم... خواب نبودم.

نمیدانم نفرت نگاه زن مقابلم بود، یا حسی که از دیدن وضعیتش پیدا کرده بودم، اما عجیب حال و هوای دلم، با ابرهای تیره ی بهاری هنگام جمع شدن چادر ابریشمی خورشید، هماهنگ شد و برای تمام لحظات خوشم کنار هوروش از خود متنفر شدم.

_از خدا می خوام مثل من، روزی هزار بار بشکنی!

نه جوابی بود و نه اشکی، خرد شدنش را حس می کردم و عجیب تر بود که خرد شدم با تک تک کلماتی که با خشمی همانند صاعقه های هفتاد روزه ی بهار، ادا می شدند و بند بند وجودم را می لرزاندند.

باز هم خنده، باز هم اشک های بی اجازه اش، باز هم جیغ های دل خراشش، باز هم درماندگی و تلاش هوروش برای قانع کردن همسر حامله اش و باز هم شکسته تر شدن من...

_تورو به جون اون بچه، به خودت رحم نمیکنی به اون رحم کن، از اونجا فاصله بگیر.

_خیلی بده نه؟ چرا به حرفت گوش بدم؟

مگه... مگه من التماس کردم گوش دادی؟

مگه وقتی... وقتی گفتم نرو، موندی!

نه نموندی... نموندی.

شوک زده ایستاده ام، بی توجه به صدای ماشین ها، بی توجه به هیاهوی پائین ساختمان؛ دلم گواه بد می دهد و صاعقه های آسمانی، همانند عزرائیل به جانم می افتند و حال دلم را متلاطم تر می کنند و موج های خروشان می رفت تا صخره های دلم را صیقل دهد.

_ الهی دورت بگردم، به فکر بچت باش، میدونم چقدر یک مادر بچش رو دوست داره، عزیز دلم نذار شرمنده ی اون طفل معصوم باشی.

بغض صدای مادرم آرامش که نمیکند هیچ، گویی نمک زهر آگینی می باشد بر روی زخم های دلّمه شده اش.

مشتی بر شکم بر آمده اش می زند و آهسته قدمی دیگر به لبه ی بام نزدیک می شود و همزمان فریاد هوروش بلند شده و به بیتای گارد گرفته نزدیک تر می شود.

_ جلو نیا، همونجا وایسا... بخاطر این بچه ست که مثل مرغ پر کنده شدی نه؟

بخاطر بچه ای که این چند ماه حتی به دروغ، اما باز هم ذره ای محبت از به اصطلاح باباش ندید؟

پره های بینی اش از خشم تند باز و بسته می شوند، صدای فریاد آدم های پائین ساختمان را می شنوم و صداهایی هرچند ضعیف اما با عجزی که از فاصله پنج طبقه ای تا پشت بام شنیده می شود، زن مقابلم را دخترم صدا می زنند.

اشک هایش گریزان تمام اجزای صورتش را در هم می آمیزد، عجیب نگاه
ترسیده و جنون وارش دلم را به رخت شویی وادار می کند.

نگاه سرگردانش میان من و هوروش و طفل درون بدنش چرخ می زند.
دستش را نوازش گونه بر شکمش می کشاند، هم زمان با هوروش بلافاصله
از فرصت استفاده می کنم و به سوی بیتا می دوم، اما وای از زمانی که تو
پشیمانی را فریاد بکشی، تمام عالم دست به دست هم می دهند تا به عمق
مرداب روانه ات کنند.

می خواهم فریاد کشم اما زبانم لال شده است، جای خالی بیتا دهان کج
می کند به چهره ی شوک زده ام، نمیدانم من در آنی سنگ شدم یا هوروش
شکسته شد، هرچه بود زانوانش بر روی ایزوگام های نم دار از باران می افتد
و نعره هایش بلند و بلند تر می شود، آنقدر بلند که صدای مادرم و مردمی
که در پائین ساختمان شیون می کنند را نمی توان شنید.

رباط وار لبه ی بام قرار می گیرم، چشمانم جمعیت را کنکاش می کند و در
آخر بر روی آغوشی که بیتای غرق در خون را به سینه می فشارد و زجه های
پدرانه اش دل آسمان را می سوزاند، ثابت می ماند.

دستم کشیده می شود، گنگ بر میگردد و اشک هایی که از چشمان هوروش
سقوط می کنند می شمارم.

—بیا بریم ناریا، مقصرش مانیستیم، بیا بریم.

مجال صحبت نمی دهد و مرا به دنبال خود می کشاند، دست مادرم مچم را
اسیر می کند و با خشم و هق هق دستم را از دست هوروش آزاد می کند.

به چشمانم چشم می دوزد و اشک هایش تند تر شروع به ریزش می کنند.
_خدا لعنتت کنه، شیرمو حلالتم نمیکنم، حلالتم نمی کنم.
زانوانش تا می خورند و بر روی زمین می افتد، به صورتش چنگ می زند و
رد ناخن هایش، خلاء ذهنم را پر رنگ تر می کند.
_مقصر شما دوتائید، خدا لعنتتون کنه.

زمزمه وار حرف مادرم را تکرار می کنم، سر بر می گردانم و جای خالی بیتا
را نگاه می کنم و زیر لب تکرار می کنم "من مقصرم... من کشتمش... من
گ*ن*ا*ه*کارم، گ*ن*ا*ه*کارم"

از هجوم واقعیت راه تنفسم بسته می شود، به گلویم چنگی می زنم و از
شدت درد تکه گوشت تپنده درون سینه ام، بر روی زمین می افتم و چشمانم
بی آنکه به دنبال پیدا کردن منبع صدای آژیر بگردند، دست می کشند از
تماشای پرده ی سیاهی که مقابل دیدگانم نقش بسته است و در خلاء ی
مسکوت غرق می شوم.

※※※※※※

اشک های حلقه زده ی چشمانم جاری می شوند و می توانم چهره ی
شکست خورده اش را واضح تر ببینم.
چانه ام می لرزد، چهره اش سردتر از همیشه است، آنقدر سرد که یخ می
زند و وجودم از سردی نگاه بی رنگ و روحش.
آهسته لب می زنم.
_مامان...

گمان نمی‌کنم شنیده باشد، اما مگر غیر از این است که یک مادر بی‌آنکه
فرزندش سخن گوید؛ حرف‌های نگاهش را می‌خواند؟

_اگه اینجام، چون نمی‌خوام برای بار دوم به غریبه‌ای پناه ببری!
گ*ن*ا*ه*انم آنقدر زیاد هستند که بی‌آنکه بدانم چگونه، اما تمام پل‌های
امیدم را شکسته باشم.

لال شده‌ام... مسکوت و بغض دار شرمندگی و عجز بر روی صورتم خیمه
می‌زنند.

شرمنده بودم چون آنگونه که می‌خواست تربیتش را حفظ نکردم.

_اینجام چون مادرتم، چون اولادمی.

نفس که می‌کشد، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود از درد عمیق آهی که از
سینه‌اش بر می‌خیزد.

نگاه اشکیم را به چهره‌اش می‌دوزم، شاید بتوانم دلجویی کنم، شاید بتوانم
باز هم امیدی به شنیدن صوت زیبای لالایی‌های شبانه‌اش داشته باشم.

_مامان من...

دستش که بلند می‌شود، مهر سکوت بر لب‌هایم کوبیده می‌شود.

_در خونه‌ی من به روت بازه، بیشتر از این باعث شرمندگیم نشو، حرمت
منو شکستی، حداقل نذار تن پدرت بیشتر از این توی گور بلرزه.

رو می‌گیرد و من در دلم می‌خواهم برگردم عقب؛ هوروش نباشد، این
دادگاه پر از دحام نباشد، من باشم و سنگ سرد قبر پدری که دلم برایش پر
می‌کشد.

_راه بیوفت.

قدرت گرفتن نگاهم را ندارم اما به اجبار هم قدم می شوم با دوزن کنارم.
دلم فریاد می کشد "برگرد مامان، نگاهت را ازم دریغ نکن، اینگونه در گردباد
اشتباهاتم تنهایم نگذار" اما امان از وقتی که حتی روی صدا کردنش را هم
نداری، تنها می توانی، به سوی آلودگی عذابت روانه شوی و عذاب زهر آگین
تمام گ*ن*ان*هانت را زیر زبانت مزه کنی و دم نزنی.
قدم هایم آهسته و بی رمق است، اضطراب را می توان در تمامی سالن، میان
مردمانی که بی توجه به هم، از کنار هم می گذرند حس کرد.
از کنار کادرهای چوبی میخکوب شده بر دیوار کرم رنگ سالن می گذرم،
حتی میلی برای خواندن آن برگه های سفید ندارم من زندگی ام چنان
دستخوش سیاهی شده است که با سیاهی هم آغوش شده ام.

در سفرِ زندگی مان
کوله‌باری را حمل می‌کنیم،
لب‌ریزِ خاطره‌ها و تجربه‌ها و زخم‌ها...
میراثِ گذشته!
هر چه کوله‌بارت سنگین‌تر باشد،
سخت‌تر به پیش می‌روی
در کلوخ‌راه‌ها و سراسیپی‌ها!
پایان.